

بعد از آن روزي که تمام سنگيني بدنم افتاد روي دست هايم، زمين هم براي تنگ شد. خانه که حاجت ندارد مثل حلقه انگشتری تنگ شده است. خانه مرا جاي نمي دهد و يك لحظه که مي نشينم و به سقف دودزده خانه نگاه مي کنم، دم به گلويم مي رسد. مجبور مي شوم که اين ماچوك ها را زير بغلم زده و تق تق بيرون شوم. بيرون چه دلخوشي؟ هيچ! يك دلخوشي ام تو بودي که هم افتادي و بلند نمي شوي و وقتي ترا مي بينم که خوابيده هستي و پشه ها به گرد و برت دورك مي زنند دنيا سرم شب مي شود. من بده و بي عقل که نيستم، خوب مي دانم که حالا مردم با دم چشم به من نگاه مي کنند و خوب مي دانم که به خاطر چيست؟ ناانصاف ها همان قدر نمي سنجند که همين آدم چرا اين طور شده.

وقتي دلم تنگ مي شود، با اين عصاها به كوچه ها مي روم و مردم پوزخند مي زنند و گنگ گنگ از كنارم رد مي شوند. جانم را كشيده مي آيم و پيش تو مي نشينم و به چشمان نيمه باز تو نگاه مي کنم، تو هم که اميدم را نااميد كردي؛ مثل مرده چهارشنبه سست افتادي روي زمين. يادت هست آن روزهايي که جوان بودي؟ همه «باتور» صدايت مي کردند و بين خودشان هم ترا باتور مي گفتند. تو هم وقتي نامت را مي شنيدني مثل باد از جايت برمي خواستي و خاك هاي ت را تكان مي دادي و دمت را - که موهاي اطرافش را برش کرده بودم - شور شور مي دادي. کاکل هاي دمت به چپ و راست تكان مي خورد. کمرت باريك و سينه ات ستبر بود مثل شير. من آن زمان شير را ندیده بودم، ولي يك عكس از آن گيرم آمده بود و ترا که با آن عكس برابر مي کردم يك موي از آن کم نداشتي. همه مردم مي گفتند: باتور هر چيزي را که با يك پيشبند بزند نفس نمي کشد، مي ميرد. يادت مانده آن شبي که قنبر علي خدايي مرز را با يك پيشبند کشتي. تفسير خودش بود که صدايش را بالا بالا نکرده بود تا او را بشناسي و تو هم که يکبار از خواب پريده بودي علي الحساب حمله کرده سينه ات را به سينه اش کوفته بودي. خوب گذشته ها را صلوات و...

آري همان روزها نامت بر سر زبان ها مي چرخيد و آوازه زورت در تمام قريه هاي اطراف پيچيده بود، و کسي جرئت نمي توانست که در شب پايش را کج بردارد. مردم اطراف حتي از سايه هاي شان هم مي ترسيدند. کارگران شب که هميشه در بهار مي آمدند، ميوه ها و پاليز هاي ما را مي بردند و در زمستان اندک سوخت و حتي غله هاي ما را از کندهاي مان بيرون کرده مي بردند، بعد از آن طرف ده ما نگاه هم نمي توانستند و نامت را که مي شنيدند جان شان مثل بيد مي لرزيد. ما راحت در خانه هاي مان مي خوابيديم. لخت کرده مي خوابيديم. ته دل ما پر بود. هميشه مي گفتيم: ديگر باتور براي ما همه چيز شده است. غذاهاي گرم و چرب پيشت مي آوردم و روز ده بار با دمت شور مي خوردم و کلنجر مي رفتم. دمت را گل مي کردم. موهاي آخر دمت را برابر مي کردم. رنگ مي زدم. رنگارنگ مي شد مثل گل خار. تو هم که دمت را بالا مي گرفتي و تكان مي دادي، سر فيل هم رأي نمي زدم و به بالا نگاه مي کردم پشت ابرها و تو هم سينه ات را سپر کرده به دور دستها نگاه مي كردي. اگر چيزي پيش چشمت مور مور مي شد، زمين را چنگ مي کشيدي و مي خراشيدي و خاك ها را به پشت سرت باد کرده، عف عف مي كردي، صدايت به کوه و دره مي پيچيد. صدايت پرده هاي گوش هر جانور درنده را پاره مي کرد. خاطرمان جم بود. رمه هاي مان در کوه و کمر به آرامي مي چريدند. رمه هاي ما چاق مي شدند. رمه هاي ما با شکم هاي سير به ده مي آمدند و شب ها، کاسه هاي ده غرق شير مي گشت! رمه ها، حتي اگر به کوه مي ماندند کدام کسي جرئت داشت که خود را بين آنها بيندازد و آنها را پاره کند؟ خيال مي کرد که تو در هر جا به کمين آنها نشسته اي و يا کافي بود که هر چند گاه صدايت به کوه و کمر بپيچد. طنين صدايت دل هاي آنها را آب مي کرد. صدايت را که مي شنيدند، بژبژ زمين را تر مي کردند، و پاهاي آنها قيد مي کردند و از راه رفتن مي ماندند. خوب يادت هست که وقتي سر آنها حمله مي كردي فرار نمي توانستند و تمام اعضاي آنها يخ مي بست. و تو وقتي به آنها

می‌رسیدی با یک تکان سر، بلخ و بخارا را به آن‌ها نشان می‌دادی!

دنیا، دنیای زور است. تو باید همیشه قوی باشی تا مردم تو را تعریف کنند و باتور بگویند. اگر ضعیف باشی مردم ترا از هفت دیار می‌دواند. نمونه می‌خواهی؟ دور نه، همین نزدیکی، خودم. وقت سرحال بودم به یک آهای معطل بود. مردم همه به گردهم جمع می‌شد که فلان چکار دارد. هر کدامشان پیشم سوا سوا می‌زدند. و از آن روزی که با همان انفلاق به این روز رسیدم و تمام زورم خلاصه می‌شود به دو ماچوک چوبی، مردم به دهانم پیاز هم ریز نمی‌کنند و تازه پشت سرم هزاران حرفی دیگر هم می‌زنند. اگر چند می‌دانم که تو به خاطر من دلت غم می‌بارد. از آن روزی که من خانه‌نشین شدم تو هم بغض کرده خوابیدی. بین سرت را بالای پاهایت می‌گذاری و روزها تا شب می‌خوابی، حتی غذا هم نمی‌خوری. اگر از این طرف شکمت سوزن بزنم، از آن طرفش سرک می‌کشد. همین که دیگر مردم باتور صدايت نمی‌کند، مرا مثل نان جو زور می‌دهد و دل و جگرم مثل قوغ سوزش می‌گیرد. مجبور می‌شوم که به گوش‌هایم پنبه تیله کنم تا حرف‌های مردم را نشنوم. خدا، آدم را به دهان مردم نیندازد نه به نیکی و نه به بدی! همان روزها که لنگی پدر وطن را به سرم پیچ می‌دادم و شکلم زمین را جارو می‌کرد و تو از پشت زبانت یک گز بیرون، «قطره قطره» کرده به هر طرف می‌رفتیم، مردم با یک دیگر در می‌گوش می‌گفتند: پدر نالد با این باتورش آلك را فلك نمی‌گوید. باز هم هر طوری بود؛ تو را باتور می‌گفتند. و من هم از آسمان راه می‌رفتم، وقتی که می‌شنیدم باتورت می‌گویند. از حالا بگویی که همه پتک می‌گویند. خوب چرا باتور آدم را پتک بگویند به خدا دل کافر پاره می‌شود! بالا شو! دمت را بالا بگیر مثل قدیما نگاه‌هایت را به دوردست‌ها بدوز، زمین را چنگ بکش، خاک‌ها را به آسمان بپاش. سینه را سپر کن مثل شیر، نرم‌نرمک قدم بزنی آمیخته با غرور! برو بین کوچه‌های ده گشتی بزن. بین باغ‌ها و پالیزها را بگرد و بین جنگل‌ها را. بین شغال‌ها همه جا را پر کرده‌اند.

بعد از آن که تو افتاده فرش زمین شدی، سگ‌های یله گشت از دور و دورها می‌آیند و روی دیوارهای باغ و روی نهال‌هایی که تازه قد کشیده است، چرت می‌کنند و با خیال آرام قدم می‌زنند، بیست و چهار ساعت روی کوچه‌ها هستند. کوچه‌ها را بو می‌کشند، دیدی که همین دیشب مشک دوغ مادر موسی را از زیر دروازه‌اش بیرون کرده پاره کرده است. بالا شو! غیرت کن مثل قدیم‌ها. یادت که نرفته، آن روزی که سگ یله گشت را گرفته بودی تکان می‌دادی! از حلقش گرفته بودی فشار داده شور می‌دادی. سگ یله گشت غغ غغ می‌کرد و گهش کج کج بیرون می‌شد! پاهایش چنگ کرده بود، آن قدر فشار دادی که به کلی سست شد و مثل لاش به زمین افتاد. و بعد از آن رنگ سگ‌های یله گشت را نمی‌دیدم اصلاً این طرف‌ها آفتابی نمی‌شدند. بلند شو و برو گرد ده را بگرد. و «قطره قطره» کن. به دور دست‌ها نگاه کرده عف عف کن که باز صدايت دل گرگ‌ها را آب کند و سگ‌ها پژیژ زمین را تر کنند. همین دیروز گله را گرگ زده است. گرگ‌ها گوسفند‌ها را از یک سر پاره کرده‌اند. بالا شو. خاک‌هایت را بتکان و خیز بزن تا دورها. سگ‌های سر کوچه را دور کن. نگاه کن روباه‌ها را! حتی خواب این طرف‌ها دیده نمی‌توانستند، حالا راحت نزدیک ده می‌آید و در بین کوچه‌ها آمده، و غوغ می‌کنند و تو سرت را یک بار هم از بالای پاهایت بالا کرده غور غور نمی‌کنی. روباه‌ها، هی و غ می‌زنند و شب و روز و غ می‌زنند. مردم که و غ روباه‌ها را می‌شنوند، استخوان‌هایشان سوت می‌کشد و کلاهشان از سرهایشان به زمین می‌افتد. اهل ده لحظه‌ای با قلب‌های لرزان در بین کوچه‌ها بیرون شده، بین خودها، جم جمک می‌شوند، و با یکدیگر در می‌گوشی چیزی می‌گویند و سرهای خود را با یکدیگر به علامت تأیید تکان تکان می‌دهند و زیر لب چیزی می‌گویند. بدون این که فهمیده شود که چه می‌گویند، به خانه‌هایشان می‌خزند و کلکین‌های خود را می‌بندند و سوراخ‌های خانه‌هایشان را کور می‌کنند. بخیز چشم‌هایت را باز کن تا کی پلك روی پلك گذاشته می‌خوابی و پشه‌ها به گردت شو می‌شود. پشه‌ها حتی به روی دماغ و چشم‌هایت می‌نشینند. چشم‌هایت را باز کن بین مردم هنوز زیر لب چیزی می‌خوانند و به دورها فوت می‌کنند و هر بار که روباه‌ها و غ می‌زنند، مردم دفترچه‌های دود زده‌شان را ورق ورق می‌کنند و چیزی می‌خوانند و سرهایشان را تکان تکان می‌دهند و آه سردی از

سینه‌هایشان بیرون داده، دست‌هایشان را بغل کرده منتظر چیزی و اتفاقی می‌نشینند. تازه خودت هم کاری بد یاد گرفته‌ای. بعضی وقت‌ها اولجی می‌کنی. مردم می‌گویند: «سگ که اولجی کرد خونده (صاحب) خور می‌شود.»

پایان